



## پیغام عشق

قسمت صد و پنجاه و سوم





سلام ها و درودها 🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹🌹

برنامه ی ۸۴۲، غزل اصلی ۹۴۰

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰، بیت ۱ و ۲

رُبُودِ عَشْقِ تُو تَسْبِيحِ و دَادِ بَیتِ و سُرُودِ

بَسِی بَکَرْدَم لَاحَوْلَ و تَوْبَه دَل نَشْنُودِ

غزل سَرا شَدم از دَستِ عَشْقِ و دَستِ زَنانِ

بَسُوختِ عَشْقِ تُو نَاموسِ و شَرمِ و هَرچَمِ بُوَدِ

-مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۷۱۶

سَجّادَه نَشینِ باوقارم دیدی

بازِیچَه کُودکانِ کَویَمِ کُردی

-مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ۳۷۷۷

هین مَکُن لَاحَوْلَ عَمرانِ زادَه ام

کِه زِ لَاحَوْلِ این طَرَفِ افتادَه ام

-مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ۳۷۸۰

آن پناهمِ مَن کِه مَخْلَصِ هاتِ بُوَدِ

تُو اَعوذِ آری و مَن خُودِ آن اَعوذِ

-مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ۳۷۸۲



یار را آغیار پنداری همی

شادی را نام بنهادی غمی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گر نه موشی دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل ساله کجاست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹

عشق جز دولت و عنایت نیست

جز گشاد دل و هدایت نیست

خدایا، خود را به دست خود در قفس ذهنی ساخته ی خود زندانی کرده بودم و خودم نیز نگهبان قفسم بودم و قوانین و باورهایی برای خودم دست و پا کرده بودم و خودم را زاهد و باایمان می دانستم. تو را جدا از خودم و در توهمات و افکارم و با صفاتی که شنیده بودم، توصیف می کردم و فکر می کردم باید به این باورها پایبند باشم و با آنها تسبیح تو را بگویم و عبادت کنم تا سرانجام به بهشت بروم.

اما پس از سالها تسبیح و عبادت های خشک و بدون حضور که با ماشین من ذهنی انجام می دادم، نتیجه ای نگرفتم. شادی و آرامشی نصیبم نشد. غمگین بودم و احساس گناه داشتم و برای زیاد شدن همانندگی هایم زار می زدم.

اما لحظه ای پیش آمد که مرکزم عدم شد و با تو یکی شدم و این عشق و یکی شدن با تو مرا متوجه بیهوده کاری خود در ذهنم کرد. و بارها و بارها مرکزم را عدم کردم و عشق تو این عبادت های بدون حضور و باورهای پوسیده ی مرا گرفت و شادی بی سبب را نصیبم کرد و این توجه و عنایت تو بود که برکات اصیل زندگی را در من جاری کرد.



من دیگر ادعایی نداشتم و در جمع خود را نشان نمی دادم و می گفتم نمی دانم و بحث و جدل نمی کردم. کسی را کنترل نمی کردم. همانندگی هایم را می گرفتی و این فکر به ذهنم می آمد که کوچک شده ام. و عبادت با ماشین من ذهنی و تایید و توجه مردم و آنچه از خود و همانندگی هایم در ذهنشان ساخته بودم را از دست داده ام و از آنها جدا شده ام و آبرویی که برای خود ساخته بودم از دست داده ام. و بنابر عادت ذهنم شروع به توبه و لاجول کردم و می خواستم به من ذهنی برگردم و با ذهنم از تو پناه بخواهم؛ اما دیگر دلم از عشق تو پر شده بود و این توبه های ذهنی، تاثیری نداشت و من فهمیدم تو همان لاجولی هستی که من در ذهن به آن پناه می برم درحالی که می توانم به تو زنده و تبدیل شوم و این لحظه و هر لحظه در پناه تو باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰، بیت ۳ و ۴

عَفِيفٌ وَ زَاهِدٌ وَ ثَابِتٌ قَدَمٌ بَدْمٌ چُونِ كُوهِ

كِدَامِ كُوهِ كِه بَادِ تَوْشِ چُو كِه نَرُبُود؟

اگر گهم، هم از آواز تو صدا دارم

وگر گهم، همه در آتش توأم که دود


مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خَلَقَ رَا زَيْنِ بِي ثَبَاتِي دِه نَجَاتِ

انسان پاکدامن و پرهیزکاری بودم و در کارهای مذهبی و اصول و باورها و اعمال و افکاری که فکر می کردم درست هستند، مانند کوه ثابت قدم بودم و ترکشان نمی کردم. اما نمی دانستم پرهیز با وجود چیزهای آفل در مرکز به جای خدا، پرهیز



نیست و این ثابت قدمی هم معنایی ندارد. زیرا با ریختن چیزهای آفل، آن ثابت قدمی هم فرو می ریزد و تو با دم خود و با کن فکانت آن کوه را ویران و نابود کردی و ثبات واقعی یعنی ثبات زندگی و قدرت فضاگشایی را به من بخشیدی. در هر صورت فرقی نمی کند، کوه باشم یا کاه. اگر این لحظه تسلیم تو باشم، اگر کوه باشم، ندای تو را منعکس می کنم نه پیغام من ذهنی را و اگر کاه باشم آگاهانه در آتش عشق تو می سوزم و همانندگی هایم را قربان می کنم. 

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰، بیت ۵ و ۶

وجود تو چو بدیدم، شدم ز شرم عدم

ز عشق این عدم آمد جهانِ جان به وجود


به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد

زهی عدم که چو آمد، آزو وجود افزود

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۷۳

بَر آبِ حیاتِ راهِ یابی

گَر سِرِّ موافقتِ بدانی

لحظه ای که تسلیم شدم و تو را دیدم. آرامش و شادی بی سبب را حس کردم و شرمنده شدم از اینکه به جای بودن در وجود اصلی ام که از جنس توست در وجود بدلی من ذهنی همراه با همانندگی ها و دردها به افسانه سازی مشغول بوده ام. هرچه بیشتر مرکز عدم شد، بیشتر و بیشتر به عشق و یکی شدن با تو زنده شدم و بیشتر و بیشتر آن وجود بدلی و متعلقاتش را دادم، رفت و به من ذهنی کوچک شدم. آنگاه به جهان وسیع جان اصلی ام راه یافتم و آب حیات را چشیدم و در چهار بُعدم جاری شد. 


مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰، بیت ۷



فَلک کبود و زمین همچو کورِ راه نشین

کسی که ماه تو ببیند، رَهَد ز کور و کبود


در فضای تیره و تار ذهن، همانند گدای نابینایی بودم و از دید عدم و گنجِ نهان و مدفون در زیر این فضای تیره و تار آگاهی نداشتیم و گدای همانیدگی ها و توهمات ساخته ی ذهنم بودم.

اما لحظه ای آمد که ماهِ تو نورآفشانی کرد و مرا از این فضا و دید کورکورانه ی آن و گدایی از آن توهمات رها کرد و با چشم تو دیدم. فهمیدم منظورم از آمدن به این فضا، دیدن ماه تو و زنده شدن به تو بوده است .

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰، بیت ۸

مثالِ جانِ بزرگی، نَهان به جسمِ جهان

مثالِ اَحمَدِ مُرسَلِ میانِ گَبر و جُهود

مانند حضرت محمد (ص) که به تو و جان و جنس اصلی آتش زنده شده بود، اما در میان انسان های من ذهنی که درونشان از جسم ها و همانیدگی ها پر بود قرار داشت. در هر چیزی و هر جایی هستی اما نه چیزی و مکان هم نیستی و در درونمان زیر همانیدگی ها و دردها پنهان هستی، و وظیفه ی ما این است تا این چیزهای اقل را بیاندازیم تا جانِ بزرگ تو را ببینیم و به آن زنده شویم .

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰، بیت ۹ و ۱۰

سِتایشَت به حقیقت ستایش خویش است

که آفتاب ستایش چشم خویش را بَسْتُود

ستایش تو چو دریا، زبانِ ما کشتی

روان مسافر دریا و عاقبت محمود



اگر به تو زنده شوم و با هشیاری حضور و جان اصلی خود تو را ستایش کنم، نه اینکه در ذهن باشم و خدای جسمی و توهمی را بستایم، این ستایش همانند ستایش وجود اصلی خویش است. زیرا دیگر من و تویی کنار رفته و جدایی نیست و ما با هم یکی شده ایم. همانطور که چشم بینایی اش را از آفتاب می گیرد و بدون نور آفتاب نمی بیند، جان من هم نور و هدایتش را از آفتاب تو می گیرد.

نمی توانم در ذهن بمانم و همانند کشتی فقط دریا را با ذهنم توصیف کنم و مثلاً بگویم دریا زیباست، بزرگ است، قدرتمند است و برکات زیادی دارد. باید خود را به آب دریا بزنم و با او یکی شوم و از جنس او شوم تا بتوانم حقیقتا و هر لحظه او را ستایش کنم. 🌸

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰، بیت آخر

مَرا عنایتِ دریا چو بختِ بیدارست

مَرا چه غمِ آگرم هست، چشمِ خواب آلود؟

اگرچه گاهی به خواب ذهن می روم اما وقتی می توانم هر لحظه مرکز را عدم کنم و عنایت خدا و زندگی شامل حال شود، و او را آنچنان که شایسته است ستایش کنم؛ این یعنی بخت با من است و نباید ناامید باشم. و بیشتر و بیشتر باید روی خودم کار کنم و عدم در مرکزم بیشتر و بیشتر شود تا نجات یابم. 🌸

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، ۱۴۷۷

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش

کار کن، موقوف آن جذبه مباش

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، ۱۴۸۰

مُرغِ جَذبه ناگهان پَرَد زِ عَش



چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ۲۵۴۳ و ۲۵۴۴

عاقبت این خانه خود ویران شود

گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح

مُزد ویران کردنستش آن فتوح

اگرچه خداوند همواره به دنبال این است که کشت های ثانویه را نابود کند و کشت اول را برویاند، اما باید قبل از مردن به جسم و نابودی بالاجبار و کامل کشت های ثانویه، آگاهانه و فعالانه برای رسیدن به این منظور و مردن به من ذهنی، کار و کوشش کنیم و مرکز را عدم کنیم تا او ما را به سمت خودش بکشد و با او یکی شویم و به یقین برسیم. و پروردگارت را پرستش کن تا یقین (مرگ)، تو را در رسد. قرآن کریم، سوره ی هجر، آیه ی ۹۹.

با تشکر 🌹🌹🌹🌹🌹🌹

زهرا، ۳۵ ساله، تبریز





از تابش تو جانا... جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا... چون ساغر ما داری 🙏

تفسیر غزل ۱۷۸ از برنامه ۸۴۴ گنج حضور 🌹

در این غزل بیدار کننده مولانا از اسرار قضا و قدر و کن فکان ما را آگاه می کند 🙏

دیوان شمس، غزل ۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا 🌹

زخم خوردی از سلحدار قضا

ای انسان زمانی که به ذهن می روی، و اسرار زندگی را از هزاران همانیدگی جستجو می کنی، و آنها جوابی جز زخم، درد، پشیمانی و پریشانی برایت ندارند، این را بدان که سلاح دار زندگی که خداست؛ همانیدگیهایت را مورد تیر قضا و کن فکانش قرار داده و می خواهد تو را از خواب غفلت بیدار کند.

این چه کار افتاد آخر ناگهان 🌹

اینچنین باشد چنین کار قضا

وقتی که در غفلت من ذهنی هستیم، کارهایمان به هم می ریزد، روابطمان با همه به هم می خورد، هر چه بیشتر کار می کنیم، بیشتر حس کمبود می کنیم. زیرا توقع داریم، رنجش داریم، مقایسه می کنیم.

اینچنین عمل می کند، کار قضا و طرح زندگی، تا تو بدانی که زندگی از همانیدگیهایت نمی آید، بلکه باید مرکزت را عدم کنی.

هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟ 🌹



کاو نشد گرینده از خار قضا؟

طرح زندگی این است، وقتی گلی شکوفا می شود، انگار می خندد، بوی عطرش راز خنده او را فاش می کند، ولی خار قضا یا همان طرح زندگی، روزی همان گل را پژمرده میکند.

و آیا هیچ انسانی می تواند با ذهنش جلوی این طرح زندگی را بگیرد؟

🌹 هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟

کاو نشد محبوس و بیمار قضا؟

آیا هیچ ندیدید انسانهایی که زندگیشان رونق داشت و در رفاه بودند، ادعا داشتند؛ لاجرم دست قضا و قدر، رونق آنها را کساد کرد و جسمشان را بیمار. چون هوشیاری آنان در حبس من ذهنیشان بود.

🌹 هیچ کس دزدیده روی عیش دید؟

کاو نشد آونگ بر دار قضا؟

آیا هیچ کسی را دیدید که بخواهد زندگی را بدزد و به دار دنیا آویخته نشود؟

وقتی ما با پولمان، همسرمان و شغلیمان هم هویت می شویم، هوشیاری ما به تله آنها می افتد و ما چون در من ذهنی کور هستیم، نمی بینیم که خودمان زندگی خودمان را می دزدیم.

🌹 هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد؟

پیش بازیهای مگار قضا؟

آیا کسی را دیده اید که با حيله و مکر من ذهنی اش به مقامی برسد، پولدار شود، و آرامش و امنیت داشته باشد؟  
تدبیرها و حيله های من ذهنی در مقابل تقدیر خداوند، هیچ است هیچ.



این قضا را دوستان خدمت کنند

جان کنند از صدق اینار قضا

تنها کسانی صادق هستند که بدون نیازهای من ذهنی شان به جهان خدمت می کنند، و در مقابل قضا ، فضا را می گشایند؛ چون به قضاوت خدا ایمان دارند نه به قضاوت من دار خودشان.

گر چه صورت مُرد جان باقی بماند

در عنایتهای بسیار قضا

انسانی که به من ذهنی اش می میرد، به اصل زندگی زنده می شود و جان باقی پیدا می کند. زیرا که به بی نهایت خدا وصل شده، و در این حالت عنایتهای بیشمار زندگی شامل حالش می شود.

جوز بشکست و بمانده مغز روح

رفت در حلوا ز انبار قضا

مولانا تمثیل گردو را می زند: که اگر جوز یا گردو را بشکنیم، مغز آن را می خوریم و شیرینی آن به جان ما قوت می دهد. حال اگر پوسته من ذهنی را بشکنیم، هوشیاری به تله افتاده ما آزاد می شود؛ و طعم حلواي زندگی را می چشیم.

آنکه سوی نار شد بی مغز بود

مغز او پوسید از انکار قضا

حالا اگر کسی دچار تنگی قضا و اتفاقات سخت زندگی می شود، فضا را نگشاید، زندگی را انکار کرده، و آتشی از دردهای همانیدگی به سوی او می آید، زیرا که این شخص گردوی بی مغزی است که فقط باورها و فکرهای پوسیده دیگران را حمل می کند.



انک سوی یار شد مسعود بود 🌹

مغز جان بگزید و شد یار قضا

اما انسان فضاگشا، با یار یعنی زندگی یکی شده است، او مسعود خداست و خدا از طریق او سعادت را به جهان و جهانیان عرضه می کند. این شخص مغز جان یعنی مرکز عدم را گزیده است و یار قضاست و از نار و دردهای همانندگیاها آزاد شده است.

با سپاس و تشکر از برنامه گنج حضور 🌹🙏

دیبا از کرج

با سلام خدمت استاد گرامی و همه دوستان

خلاصه ای از برنامه ۸۴۴ و غزل ۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا

زخم خوردی از سلحدار قضا

هر انسانی به صورت من ذهنی زندگی را شروع می کند و از اسرار قضا بی خبر است.

هوشیاری بعد از همانیده شدن با جهان، از هوشیاری حضور و عقل کل فاصله می گیرد و دارای عقل جزئی می شود که این عقل جزئی از هوشیاری جسمی و دیدن بر حسب همانیدگی ها تشکیل شده است و انسان با این عقل جزئی و سطحی بین با عقل کل که اسرار خدا در اوست، مخالفت می کند.

گذاشتن همانیدگی ها در مرکز و برحسب آنها قضاوت و مقاومت کردن در واقع جنگیدن با خداست.

چون در این لحظه یا ما باید تصمیم بگیریم که چه کاری درست است یا خدا.

همه اتفاقات را در این لحظه خداوند برای ما بوجود می آورد و در جهت آزاد کردن جنس خودش که ما هستیم از همانیدگی هاست و در صورت مقاومت، ما دچار صدمه می شویم.

تمام دردهای روحی و جسمی ما ناشی از مقاومتی است که در برابر حکم قضا کرده ایم و از آن صدمه خورده ایم، هر چند که من ذهنی سبب ها و علت های بیرونی را مسئول اتفاقات و صدمات آنها می داند.

دفتر سوم، بیت ۹۳۵

بر قضا هر کو شبیخون آورد

سرنگون آید ز خون خود خورد



ما با پریدن از فکری به فکر دیگر لحظه به لحظه از خداوند دور می شویم، در حالیکه او هر لحظه ما را به سوی خودش جذب می کند و این کار ما نیروی جذبه او را مختل می کند.

اگر ما در این لحظه فعالانه با زندگی و حکم قضا مشارکت کنیم و فضا را در اطراف اتفاقات باز کنیم و مرکزمان عدم شود، این کار پرستش حقیقی خداوند است. و همین طور سبب جلب عنایت خداوند شده و نیروی جذبه هم ما را به سوی جنس اصلیمان جذب می کند.

یک عنایت خدا از صد گونه جد و جهد بر حسب من ذهنی بهتر است.

دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

جهد را خوف است از صد گون فساد

کوشش بر حسب من ذهنی و فکر و عمل کردن با آن، منظور ما را که زنده شدن به زندگیست فاسد می کند.

انسانی که از اسرار قضا غافل است، قوانین زندگی را رعایت نمی کند و دچار تیر حوادث می شود و هر بار که از حکم قضا زخم می خورد، شروع به ناله و شکایت و رنجیدن از خدا می کند و باری از غم و غصه را بر دوش خود حمل می کند که این بار غصه، باب صغیر اوست. و این پیغام را برای او دارد که باید خُم شده و تسلیم شوی تا با آمدن عدم به مرکزت از منظور زندگی آگاه شوی.

دفتر اول، بیت ۹۱۰ و ۹۱۱

با قضا پنجه مَزَن ای تند و تیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مُرده باید بود پیش حُکم حق

تا نیاید زخم از ربُّ الفلق

غزل ۱۷۸

این چه کار افتاد آخر ناگهان

اینچنین باشد چنین کار قضا

انسانی که در حال شکوفا شدن در من ذهنی و همانیدگی هاست و از پیشرفت های مادّیش نردبانی برای پُز دادن و خود را از دیگران برتر دیدن ساخته، ناگهان با فرو ریزش یکی از ستون های پوشالی آن، هاج و واج می ماند که چه شد من که داشتم پیشرفت می کردم.

بله کار قضا به اینگونه است تا تو پیغام زندگی را بگیری و متوجه شوی که این وضعیت دوامی ندارد و بر حسب چیزهای آفل هویت نگیری.

غزل ۱۷۸

هیچ گل دیدی که خندد در جهان

کو نشد گرینده از خار قضا ؟

هیچ بختی در جهان رونق گرفت

کو نشد بیمار و محبوس قضا ؟

آیا تا حالا گلی را دیدی که شکفته شود و بعد از آن خار قضا به آن نخوره و پژمرده نشود؟

هر انسانی موقع شکوفا شدن به من ذهنی مانند یک گل در حال باز شدن است که عمر کوتاهی دارد.



همه شکوفایی ما در همانیدگیها خیلی زود فرو می ریزد و انسانی که از چیزهای آفل هویت می گیرد، با پژمرده شدن آنها دچار درد شده و از خار قضا به گریه می افتد.

کسی که بر حسب چیزهای این جهانی رونق می گیرد و خودش را خوشبخت می داند در حالیکه از بخت و اقبال واقعی که حضور اوست غافل است، در واقع محبوس همانیدگیهاست و پر از غم و غصه است و زندگیش از توازن خارج شده است.

### غزل ۱۷۸

هیچ کس دزدیده روی عیش دید؟

کو نشد آونگ بر دار قضا؟

آیا کسیکه زندگی را می دزدد و در همانیدگیها سرمایه گذاری می کند می تواند روی عیش و خوشی را ببیند و از دار آن چیزها آویزان نشود.

همانیده شدن با هر چیز و در مرکز خود قرار دادن آن، مانند چوبه داربست که ما از آن آویزان شده ایم و یا تخته ایست که ما بر آن میخکوب کرده اند و آلت شکنجه ما شده است.

همه زندگی های دزدیده شده که در دردها و همانیدگیها به تله افتاده اند آلت شکنجه ای هستند که ما مانند صلیب مسیح حمل می کنیم و تا تسلیم خداوند نشویم و نگوییم خواست خدا انجام شود نه خواست من، آزاد نمی شویم.

### دیوان شمس، غزل ۲۵۹۹

هر ذره ز خورشیدی گویای آنالحقّی

هر گوشه چو منصوری، آویخته بر داری





همه ما ذره‌ خدایی هستیم و هوشیاری ما هر لحظه اقرار می کند که من از جنس خدا هستم، من را به دار آویزان نکن، اما با دردها و همانیدگیها مانند منصور بر چوبه دار آویزان هستیم.

حضرت حافظ می فرماید:

دیوان حافظ، غزل ۳۴۲

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مقاومت و قضاوت انسان را بر دارِ قضا نگه می دارد.

دفتر سوم، بیت ۳۷۸۳ و ۳۷۸۵

این چنین نخلی که لطف یار ماست

چونکه ما دزدیم ، نخلش دارِ ماست

این چنین لطفی چو نیلی می رود

چونکه فرعونیم چون خون می شود

ما درخت خرماي شادی هستیم و خداوند هر لحظه می خواهد آتشفشان شادی را در ما فعال کند، اما چون زندگی را می دزدیم و در دردها ذخیره می کنیم، درخت خرماي ما به چوبه دارِ ما تبدیل شده و لطف خدا که مانند رودخانه نیل در ما در حال جریان است؛ اما مقاومت و قضاوت ما، آن را به خون تبدیل می کند.

غزل ۱۷۸

این قضا را دوستان خدمت کنند



جان کنند از صدق ایثار قضا

با مکر و فن و حيله گری من ذهنی نمی توانیم به خدا زنده شویم ، باید مانند دوستان واقعی خدا فضا را باز کنیم و تسلیم شویم و صادقانه جان من ذهنی را ایثار کنیم.

دفتر سوم، بیت ۱۸۷۸ و ۱۸۸۲

بشنو اکنون قصه آن رهروان

که ندارند اعتراضی در جهان

از رضا که هست رام آن کرام

جستن دفع قضاشان شد حرام

دوستان واقعی خدا کسانی هستند که هیچ اعتراضی به حکم قضا نمی کنند و به حکم قضا رضا دارند و برای دفع آن دعا نمی کنند.

غزل ۱۷۸

گرچه صورت مُرد ، جان باقی بماند

در عنایتهای بسیار قضا

اگرچه به جان من ذهنی می میریم ولی به جان اصلی و خداگونگیمان زنده می شویم و در سایه لطف و عنایت خداوند، جان اصلی ما جاودانه خواهد شد.

باتشکر

پروین از استان مرکزی



سلام دوستان عزیز گنج حضور

برداشتیم را از چند بیت غزل ۱۷۸ برنامه ۸۴۴ به اشتراک میگذارم.

می شدی غافل زاسرار قضا

زخم خوردی از سلحدار، قضا

این که چه کار افتاد اخر ناگهان

اینچنین باشد چنین کار قضا

ای انسان، آن قدر در همانیدگیهایت غرق شدی مقاومت و قضاوت کردی، که از اسرار قضا و کن فکان الهی بی خبر ماندی. تا این که زندگی از طریق قضا به همانیدگیهایت زخم زد تا متوجه شوی که تو این همانیدگیها نیستی، و نباید با عینک آنها زندگی را ببینی؛ بلکه باید فضا گشایی کرده و مرکزت را عدم کنی. تسلیم قضای الهی شوی تا قدرت، حس امنیت، هدایت، عقل و برکات و شادی بی سبب را خدا به تو بدهد.

وقتی که از نظر خودت همه چیز عالی و روبراه بود یعنی آن چه با دید من ذهنیت میخواستی مثل پول، مقام، شهرت، علم، سواد، همسر و فرزند به آن رسیده بودی، ولی یکدفعه تیر قضا به یکی از آنها خورد و همه چیز دگرگون شد. کار قضا این است می خواهد به تو بفهماند که تو باید با تسلیم و فضا گشایی و صبر و پرهیز مرکزت را عدم کن، و با قضاوت کردنت جلو قضاوت خدا را نگیری.

هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟

کو نشد گریبنده از خار قضا؟

هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟

کو نشد محبوس و بیمار قضا؟



ایا دیدی گلی در جهان باز شود و از خار قضا گریه نکند، یعنی انسانی را دیدی که با داشتن هم هویت شد گیهایش شاد باشد، و روزی مورد حمله قضا قرار نگیرد و با از دست دادن آنها گریه نکند؟

آیا کسی را دیدی که تمام کارهای این دنیايش مثل کار و ازدواج و تحصیل و خرید خانه و مستغلاتش رونق گرفته باشد، و همه اینها را با دیدن ذهنی بدست آورده باشد ولی زندانی قضا نشده باشد، و یا گرفتار بیماری نشده باشد.

پیغام چیست؟

این است که ای انسان، مرکزت را خالی کن، قضاوت نکن، بگذار هر لحظه خدا قضاوت کند و با قانون کن فکانش (بشو و میشود) زندگی را پر از خیر و برکت و آب حیات و فراوانی کند.

باسپاس از آقای شهبازی عزیز که جانی دوباره به ما داد و قدر دانی از همه عزیزانی که پیامهای زیبایشان درسههای زیادی را در زندگی به من داد.

ارادتمند همگی؛ زهرا از مشهد



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)